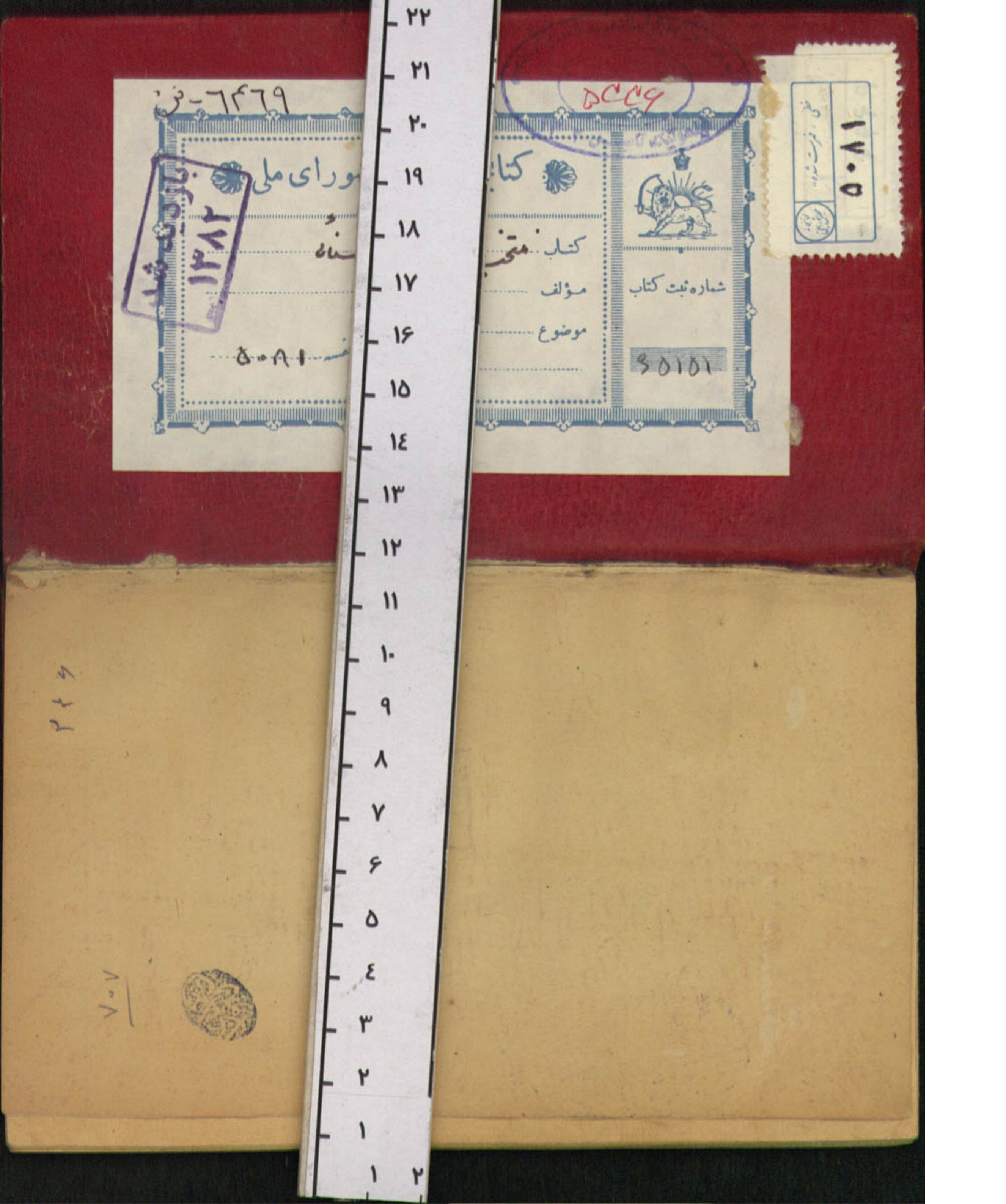


کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۵۰۸۱



ن-٦٤٦٩
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب منتخب حدیقة الحقیقة سنائی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۵۰۸۱
شماره ثبت کتاب
۵۱۵۱
بازدید شد
۱۳۸۲
خطی . فهرست شده
۵۰۸۱
۷۰۷



شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
بازدید شد
۱۳۸۲
خطی . فهرست شده
۵۰۸۱





حمد بیحد صفات ... را / مدح بی قدح ذات بیچون را

آنکه هم اولست و هم آخر / آنکه هم باطن است و هم ظاهر

اول از محض آخریت خویش / باطن از عین ظاهریت خویش

ذات او از کمال نور ظهور / بحجاب ظهور خود مستور

واحد ذات خود بذات خود است / ذاکر و شاکر صفات خود است

ذات او مطلع وجود صفات / صفتش مظهر تجلی ذات

فعل او لوح آیت صفتش / صفتش هم دلیل معرفتش

کی شناسد فنون حمت او / که گزارد حقوق نعمت او

رحمت او زحد و عد بیرون / نعمت او زعد و حد افزون

شکر رحمت یکی ز رحمت او / شکر نعمت یکی ز نعمت او

بعد الحمد ... / باد بر مصطفی درود بسی

فی النعت

رهبر انبیا رسول امین / مهر عزت نهاده بر دو جبین

ذات او مظهر صفات کمال / متجلی در او جمال و جلال

داشته ... خلاف دین / صدق و عدل و حیا و علم ...

دایم از حق سلام و رضوانش / باد بر آل ... و یارانش

پیش ازین داشت ... کسی / کرده بود از حدیقه ...

دوستی در کمال سیرت فرد / روزی آن منتخب اجازت کرد

کشف از احوال ... / انتخابی برای استقصا

خاطر ابنا چس حاجت کرده ست ... وز روی این مصحف برون آورد
ست بر وفق اسم ذات صفات ... عدد آن هزار و یک ز ابیات
دارم از لطف ایزدی مامول ... کار دارین سعی در محل قبول
در گذارد ز ره خطا و خلل ... باز پوشد بعفو جرم و زلل

صدر الکتاب و فهرست ابواب الباب
الاول فی معرفة الله تعالی فی تسع عشر

ای درون پرور برون آرای ... وی خرد بخش بی خرد بخشای
در دهان هر زبان که گردانست ... از ثنای تو اندر و جانست
گهر دین برده در رهت پویان ... وحده لا شریک له گویان
لا و بوزان سرای و رهی ... بار گشتند چون کیسه تهی
هر زه و اندروان جنبنده ... آفرین جز بر آفریننده
اختیار آفرین نیک و بد او ... باعث جسم و مبدع خرد او

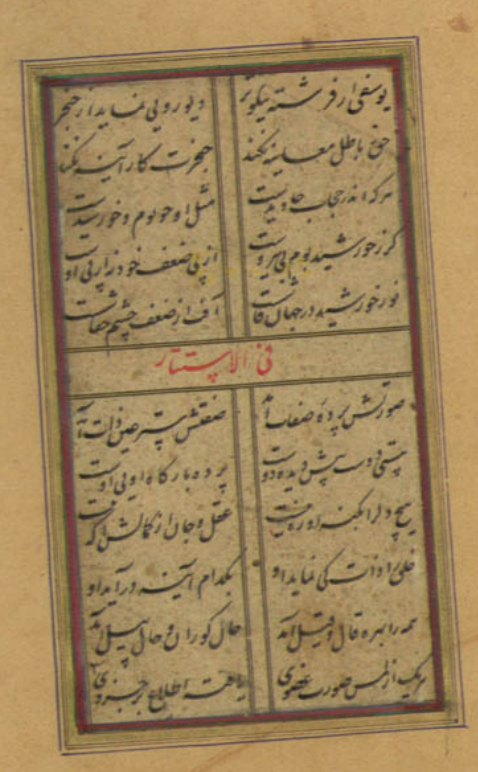
همه از صنع اوست کون و فساد ... خلق را جمله مبدا است و معاد
جان عقل از جلال او خیره ... عقل جان از جمال او تیره
عقل کل یک سخن ز دفتر او ... نفس کل یک پیاده بر در او
عقل و جان بر در واله صنعش ... لنگ و عاجز ز کنه معرفتش
عقل مانند ماست سرگردان ... در ره کنه معرفت حیران
گرنه ایزد ورا نمودی راه ... از خدا او کجا شدی آگاه
بخودش کس شناخت نتوانست ... ذات او هم باو توان دانست
ای تو از خود شناختن عاجز ... کی شناسی خدای را هرگز
تو که در علم خود زبون باشی ... عارف کردگار چون باشی
هر چه آن نقش علم و معرفتست ... آنکه گفت عالم صفتست
محدثی تو نفس مزن ز قدم ... ای ز هستت باز مرز قدم
عارفان چون دم از قدم زنند ... لا و هو را بیان دو نیم زنند

با تقاضای عقل و نفس و حواس / کی توان بود کردگارشناس
کیست عقل اندرین سپنج سرای / جز فرو زیرنویس خط خدای
برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / نیست جز خاطر خدای شناس
عقل رهبر و لیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
عقل عقل است و جان جان است او / آنچه زان برتر است آن است او
پاک از آنها که غافلان گفتند / پاکتر زانکه عاقلان گفتند
فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون
وانکه اثبات هستیش نفیست / همچو اثبات مادر اعمی است
داند اعمی که مادری دارد / لیک چونی به وهم درنارد
نه بزرگیش هست از افزونی / ذات او هست برتر از چونی
با وجودش ازل پریر آمد / بگه آمد و لیک دیر آمد
نه ازل آگه از بدایت او / نه ابد واقف از نهایت او

هست در وصف او به وقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل
هر که گوید بد و نکو شود / ور نگویی تو باشی او نبود
چون مکان را نجاه کی بود او / گوشه خاطر تو کی بود او
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم / که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چکند / آسمان گر بر آسمان چکند

فی التحمید

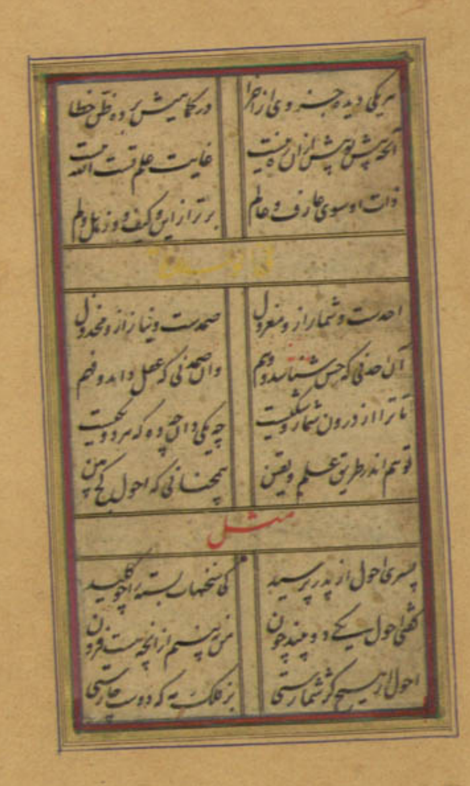
با تو چون نیست در صفت مقبول / نز ره اتحاد و نز ره حلول
چشم آنکش جمال اشکی بود / صورت و آینه یکی بود
هر چه روی دلت مصفاتر / زو تجلی ترا هویداتر
نور خود ز آفتاب بی‌عدد است / عیب در آینه است و در دیده است
گرت باید که بر دهد دل / آینه کج مدار و روشن دار
تا قبای که هست نور در تیغ / آبگینه است ماه اندر میغ



یوسفی از فرشته نیکوتر — دیو رویی نماید از جوهر
حق و باطل معاینه نکند — جوهرت کار آینه نکند
هر که اندر حجاب جاه و تنست — مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی‌بهره است — از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاشست — آفت از ضعف چشم خفاشست

## فی الاستتار

صورتش پرده صفات آمد — صفتش پرده ذات آمد
پستی و دست پیش دیده دوست — پرده بارگاه اوی اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست — عقل و جان از کمالش آگه نیست
جلوه ذات کی نماید او — بکدام آینه درآید او
همه را بهره قال و قیل آمد — حال کوران ز حال پیل آمد
هر یک از لمس صورت عضوی — داشته اطلاع بر جزوی



هر یکی دیده جزوی از اجزا — در گمانیش برده ظن خطا
آنچه پیش تو پیش ازان ره نیست — غایت علم تست الله نیست
ذات او سوی عارف و عالم — برتر از این و کیف و از هل و لم

## فی [illegible]

احدست و شمار ازو معزول — صمدست و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که حس شناسد و وهم — وان صمد نی که عقل داند و فهم
تا ترا از درون شمار و شکیست — چه یکی وان چه ده که سر و نکیست
تو هم اندر طریق علم و یقین — همچنانی که احول کج بین

## مثل

پسری احول از پدر پرسید — کای سخنهات بسته را کلید
گفت احول یکی دو بیند چون — من نبینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ گر شماره ستی — بر فلک مه که دوست چارستی

پس غلط گفت آنکه این گفتست / کاحول ار طاق بنگرد جفتست

هرچه راست کژی ز بیم بار / کژی او را شریک پیش میدار

پیش توحید او نه کهنه نه نوست / همه هیچند هیچ اوست که اوست

بالف سابقست با و تا سر / با و ثابت بود الف احد

بر بنا جهان عشق و دوی / چه حدیث این مسی و نوی

نیست گوئی جهان زشت و نکو / جز از وجود و ملک خود او

[illegible]

کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو / یرجع الامر کله الیه او

جز و نیک تو مرده و رانده او / تا بدانی که دشمنی یا دوست

کرده امر خدای در هر فن / تو تی زا الفعلی آبستن

تا چو زاده شیمه کش هم / زاچه کشته شد حامل آن هم

هرچه آن هست و بود و خواهد بود / آن تواند کرد کو فرمود

هرچه استاد بر نوشت و براند / طفل در تخت آن نوا خواند

بنده کانرا که از قدر خدرست / آن زنیش کی الم از قدرست

پشتر چو پای کی جای زیست / بار پس چون چپی که پای خست

هرچه زایزد بود همه نیکوست / وانچه از تست سر بسر نه نکوست

تلخ و شیرین چو پرده بر ره باشد / زشت نبود همه نکو باشد

چون بالا هند قضا بورودی / رو تو نالنده گوی و آه مگوی

کر کند با قضای او آهی / جز فرو ماندگی و گمراهی

کو درین راه کرد نی کردن / کر تواند قفای او خوردن

کرد نی با دیت عزازیلی / تا زند دست لعنت سیلی

حکم و تقدیر او بلا نبود / که قضایش بجز عطا نبود

## فی الخیر والشر

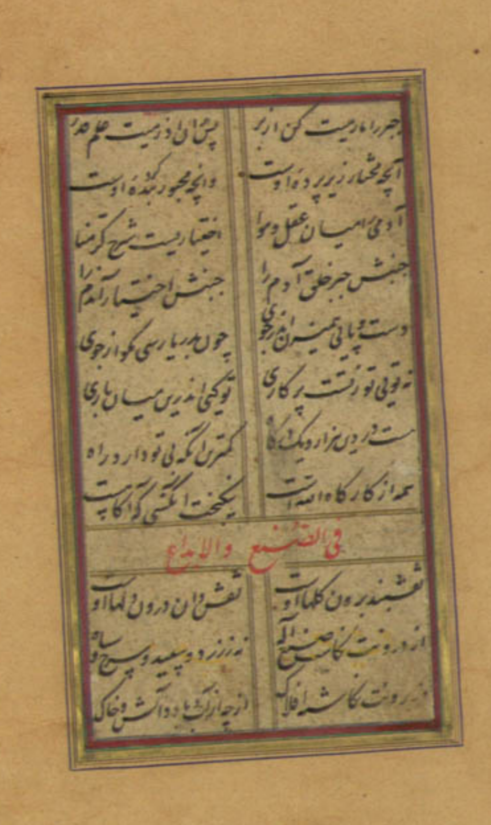
خیر و شر نیست در جهان سخن / لقب خیر و شر مست و عن

سوی تو نام زشت و نام نکو | ور زند نقش عطاست هر چه ازو
هم بجز خلعت نیکو نکند | که نکو کار هیچ بد نکند
هم در این او در بدی نیکیست | آب حیوان درون تاریکیست
هر چه در خلق سوزی و سازیست | اندر آن مر خدای را رازیست
هر که را گرچه در نکوهیست ترا | ال میراث جاودانست ترا
هر که این اهلاک و آزار کند | زهر آن را غذا و این را برگ
گرچه کژدم به نیش بگزاید | دارویی را همت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بد خوست | پاسبان در حصن صندل اوست
اژدها گرچه خصم گاهانست | هم نگهبان گنج شاهانست
همه در تحت امر جبار اند | همه رو فی امر در کار اند

[illegible]

ورزه جبر و اختیار ز جدا | بی تو و با تو نیست کار خدا





جبر را مادریست کن از بر | پیش آن لذ زیست علم قدر
آنچه مختار زیر پرده اوست | وانچه مجبور بنده اوست
آدمی در میان عقل و هوا | اختیاریست شرح کرد منا
جنبش جبر خلق آدم را | جنبش اختیار آدم را
دست چپ یا یمین اندر جوی | چون بدریا رسی مکو از جوی
نه تویی تو رفته بر کاری | تو یکی اندرین میان باری
هست در دین هزار و یک کار | کمترین آنکه بی تو دارد راه
همه از کارگاه الله است | یک جهت انگشتی که آگاه است

فی الصنع والابداع

نقشبند درون کلمات او | نقش دان درون کلمات او
از درون نکاشت صنع اله | نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
از درون نکاشته افلاک | از چه از آب و باد و آتش و خاک





داده خود سپهر را سامان | نقش او کرده جاودان ما را

آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ | بار نستاند از تو هرگز رنگ

مبدع هست و آنچه باشد او | صانع هست و آنچه در باشد او

فضل او در طریق رهبر ماست | صنع او سوی او دلیل و گواست

در گردون بامر و صنع خدا | ساخته چار جسم را یکجا

جمع ایشان دلیل قدرت او | قدرتش نقش بند حکمت او

[illegible]

هست تنها تحت قدرت او | همه با او و او ز همه جدا

جنبش نور سوی نور بود | نور کی ز آفتاب دور بود

قدرتش کرده در جهان سخن | قوتی با فعل است تن

عنصر و مایه هیولانی | هیچ و اکوان چار ارکانی

همه را غایت و تمامی دان | ز و بان پایه آلهی دان



خواه او امید کبر و خواهی بیم | هیچ ره بر زره ما و جحیم

خلق را داده بر حکمت خویش | هر کرا هست حاجت از پیش

همه را داده آلتی در خور | از پی خیر نفع و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت و آنچه آید | و آنچه هست آنچنان همی باید

تو فضول از میانه بیرون بر | گوش خر در خور است با سر خر

## حکایت

احمقی دید اشتری بچرا | گفت نقشت همه کج است چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار | عیب نقاش میکنی هش دار

در کژی من مکن بنقش نگاه | تو ز من راه راست خویش بخواه

نقشم از مصلحت چنان آمد | از کژی راستی کمان آمد

همه را از طریق حکمت و داد | هرچه بایست پیش از آن همه داد

هر دو در عالم از فراوانست | هر کی را هر چه از در آنست



پیل را پشه کند بر روی پوست … گور بر آن گوش پشه ران ماه اوست

کوه اگر پر زنار شد مشکوه … سنگ ریزه یک هست هم در کوه

پشه شست است نا خستم هست … کبک را گوشمال چون حست

نوش دان هرچه زهر او باشد … لطف دان هرچه قهر او باشد

لطف و قهرش که در جهان پیوست … بیم کبر و شهمت و شنوبت

قهر او چون بگسترد اندر دام … سگی آرد بصورت طعام

یافته در جوار لطفش بار … سگ اصحاب کهف در غار

لطف او بی نوا نوازنده … قهر او نازنین گدازنده

لطف او چون فرح آینده … کفش صوفی کشف برخیزد

باز قهرش چو آید اندر کار … کشف در کشد کشف کرد زار

فی العنایة … والرعایة



پاک زاد لطف خویش کرد … خاک را قبله مقدس کرد

گر نبودی ز عنایت پاک … کی شدی جدا ز شی خاک

این عنایت نگر ز عالم غیب … عالم غیب را العالم عیب

او ترا داعی و تو خاص حمید … او ترا راعی و تو گرگ پلید

از پی حفظ مال و عرض و بس … او ترا بسته کرده ز رو بس

حکایت

راد مردی کریم پیش پسر … داد چندین هزار بدره زر

پسرش چون بدید مال امر … تر زبان شد بعیب و ننزال

گفت ما نصیبه بر گو … گفت قسم تو در خزانه تو

قسم تو بی وصی و بی انبار … من تو دادم او بدیه تو باز

او بجز کار ساز جانها نیست … لحظه با تو ظلم از انها نیست

او همی در شود بهشت … جوی ای



تو خزانه نهی بیابانی را | چون بود داوری و دهد تو بار

تو ندانی ز نیک و نه بد را | خازن او به تراکه تو خود را

آنچنان مهر کو کند پیوند | مادر آن را کجاست بر فرزند

عقل درمانده در این پیوند | زانکه درمانده هم که زین شد بند

هر که او سر بر آستانه نهاد | پای تا تارک بر زمانه نهاد

[illegible]

در ره شرع فرض و سنت خویش | سنت حق شمر نه سنت خویش

تو بر حکمش به صدق و تلقین است | هم حبابان هم جهان حق است

هر که آمد به در گوش آورد | او بیابد که لطف او ش آورد

سرمایه که داری از وی و پیش | به ز حق شمر نه که ز خویش

فی الرزق

همه روح و روز و روزی از وست | تیغ تیغ و نیک روزی روست



روزی خود چو روزدان در است | که ره آورد روز روزی است

هر زمان زاست کهنه تو تر تو | مرد را روز نو روزی نو

شغلوار روز به روزی تو | نخورد و مگر که گم کرده‌ام

روزی تست بر علیم قدر | تو ز میر و وزیر خشم مگیر

ابر اگر نم نداد و بحالت | سخت شو دیده پس خم حوال

حکایت

زانکی گرد سر بر دو نیفت | کشتک خویش خشک شد و حکمت

گای حمال نو و حمال کهن | رزق تست هر چه خواهی کن

علت رزق تو بجوب و بربست | گریه ابر نی و خنده دشت

ای سبب رزق چنان دانم | که هم از تست چاره و نانم

از هزاران هزار یک و او | زانکه گر نباشد اندکی او

تو مرا دانه رزق نه مرد شمر | گر زفتی در قفس تو کمت

## في العلم والحلم

مصلحت بخش با خلق پیش آز از | مطلع رضمیر خویش از راز

علم او عقل را چراغ افروز | علم او طبع را گناه آموز

گر نه حلمش بدی بپیش نیاد | بنده کی زهره داشتی بجناب

چون بعلمش نگه نخواهی کرد | طمع حلم از تو بدارای مرد

عیب جو ذرا که صورت تو گناشت | تو ندانی که عیب شوان داشت

او راهبتر از تو در جلال | تو چه کردی نگر در هزل و محال

تو مگو در دل که او گوید | تو مجو مر ورا که او جوید

قایل او بس تو گنگ باش و مگوی | طالب او بس تو لنگ باش و مپوی

کانچه او بهر بندگان راست | آرزو آنچنان نداند خواست

## في العفو

روح را از خرد شرف او داد | عفو را از کرم علف او داد



هر عفوی از ره گشاد | بر کرمهاست هم استغفار

عفو او را قبول بر عطاست | کرمش را نزول بر خطاست

## في الاستغنا

از من و از تو کارساز تر است | پیش با غیب بی نیاز تر است

بی نیاز است او چه کفر و چه دین | پیش ایوانش او چه تنگ چه حصین

چه مسلمان چه گبر بر در او | چه کنشت و چه صومعه بر او

پارسا گر براست او را نیست | پادشا گر بدست او را چیست

گر که یوسف بیست ور چه دو زرنگ | ور زنی او یکیست ور که دو رنگ

بی نیاز است بی نیاز از ناز | دوست دارد نیاز ایشان را

بی نیازی نیاز جوی ازو | پاس داری سپاس گوی ازو

[illegible]

نقش را اندیشه کی سنجد | سخنش در حروف کی گنجد

قول قرآن نقاب او دیدی / حرف او را حجاب او دیدی

حرف از آن نقاب خود کرد است / گر زنا محرمیت در پرده است

گر ترا هیچ اهل آن دیدی / آن حجاب رقیق بدریدی

مر ترا روی خویش بنمودی / تا روانت بدان بیاسودی

پاک شو تا معانی مکنون / آید از پنجره حروف برون

چون ببیند مر ترا بی عیب / روی پوشید کان عالم غیب

مر ترا در سرای غیب آرد / پرده از روی خویش بر دارد

حرف قرآن معنی قرآن / همچنانست کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن / جان قرآن بجان توان خواندن

در چنین چاه جانت ار وطن است / نور قرآن بسوی او رسن است

گر همی یوسفت باید و جاه / دست در وی زن و بر آر ز چاه

رسن از درد ساز و از آه / یوسف خویش را بر آر ز چاه

اندرون



اندرون منظر جان آی / تا تماشای باغ قرآن آی

تا بجان تو جمله بنماید / آنچه رفت آنچه هست و آنچه آید

تر و خشک جهان برون و درون / وآنچه موجود شد بکن فیکون

قول باری شنو هم از باری / که حجابست صنعت قاری

باد اگر چه خوش آید و دلکش / بر حدث بگذرد شود ناخوش

خود جنب و ربا شد از قرآن / رو بره لا یمسه بر خوان

قوت جان بصوت و حرف چو ماشد / عشق اضطراب از درونها شد

هر چه آن حرف و نقش و آوازه است / خانه شان از برون دروازه است

مجلس روح جان بی گوشست / کاندر آنجا سماع خاموشست

مرد دانا بجان سماع کند / حرف و صوتش همه وداع کند

از درون کن سماع موسی وار / نز برون چون سماع موسیقار

کی کند اندر سماع چست تری / چکچک اندر چراغ چست تری

آب و روغن چو در هم آمیزد / نار در جرم روغن آویزد

تف چو روغن ز پیش گیرد / نم یکانه بانگ برگیرد

آن ز رعنایی طبیعت تست / راه پیدایی شریعت تست

## الباب الثانی فی مدح النبی و اصحابه و آله و فیه

[illegible]

آمد اندر جهان جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس

کرده با شاه پر طاوسی / جلوه در جویبار قدوسی

اندر آمد ببارگاه خدای / دامن خواجگی کشان در پای

انبیا ریخته همه زر زو / هر چه شان نقد بود در سر او

همه شاگرد و او مدرسشان / همه مزدور و او مهندسشان

او سری بود و عقل گردن او / او دلی بود و انبیا تن او

بلکه از عقل پیشتر دل او / دیده صنع خدای در گل او





جان و دیده ز آسمان قدم / زادن عقل و بودن عالم

آدم از وی در عدم زاده / او چراغی بد و فرستاده

بوده چون نقش صورت خویشش / ماجراهای غیب در پیشش

نور او کرده در مسالک دید / روی او ماسوی دریچهٔ غیب

کرده بر روی گشتگان نیاز / در دروازهٔ قیامت باز

غرض کن حکمت ازل او / اول الفکر آخر العمل او

تا شب نیست روز هستی او / آفتاب چراغ او ندارد یاد

نا بجز ای دل ز شاه گفتی / همه گفتی چو مصطفی گفتی

هر که چون خاک نیست بر در او / گر فرشته است خاک بر سر او

## فی مدح امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

ای سنائی بقوت ایمان / مدح حیدر بگو پس از عثمان

شرف شرع و قاضی دین او / صدف دُر آل یاسین او

عشق احمد بود و دل را کان | شرع را واید بود و دین را جان

رازدار خدای پیغمبر [illegible] | [illegible] از دو هر پیغمبرش چیده

نام او کرده در ولایت علم | علی از علم و بوتراب از حلم

تاج علمش گذشته از پروین | تخت علمش نهاده بر در دین

چرخ را از سنان حلم او بود | دهر را که خدای علم او بود

خوانده بر گنبد پیروزی | سه طلاق و چهار تکبیری

کودک از سرخ و زرد تیغش | مرد را سرخ و زرد نیم سلب

مرتضی از برای جان و تنش | ز زهره کلاه و پیرهنش

هر کرا خشم تیغ تیز برید | جز [illegible] چنان بر کشید

هر عدو را که در لحد زیبای | نام بر روی چرخ زنند [illegible]

هرچه آن علیست در میدان | ور نه چون آب بار کین میدان

[illegible] هر که با علی نکوست | هر که گو باشش مرد ارم [illegible] دوست

باز



نایب مصطفی بروز غدیر | کرده او را بامر حق تأمیر

## فی مدح حسن بن علی علیهما السلام

قرة العین مصطفی کزین | شاه اسلام و شرع و چهره دین

دُرّ دریای امت او بود | خلف صدق انبیا او بود

شاخی از بیخ باغ مصطفوی | دری از درج حقه نبوی

نسبش در سیادت از سلطان | حسبش در سعادت از یزدان

منبع صدق در دلایل او | مظهر حسن در شمایل او

صد هزار آفرین ز بار خدا | بر حسن باد تا به روز جزا

## فی مدح حسین بن علی علیهما السلام

خلف مرتضی امام حسین | که چو او کس نبود در کونین

همت او ورای قبه عرش | نام او گسترده در همه فرش

صلح و بخشش همه عطا و وفا | عفو و خشمش همه سکون و رضا





مصطفی مر ورا کشیده بکش / مرتضی پروریده در آغوش

عقل در عقد عهد و پیمانش / گشته جبریل مهد جنبانش

عشق را اولیست بی آخر / راز او باطنیست بی ظاهر

دری از بحر مصطفی بوده / صدفش پشت مرتضی بوده

اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان یقین

الباب الثالث فی معرفة الانسان و ما یتعلق و حکمته

الفصل الاول فی تعدل قوی الانسان

پدر آدم اندرین عالم / پیش آدم که زاده آدم

گر کسی شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز بوی آدم شد

هر کرا آدم است آدم او است / و آنکه او نیست نقش عالم او است

تو به آدم بخلق کی مانند / ور نه از راه حق نه فرزند

چند تر دامنی و لاف سلف / شرمسار است آدم از تو خلف

آدمی



آدمی گرچه در زمانه رواست / راه دین جام دیو بخت هواست

در زمانه ز هرچه جانور است / تا نشد پخته آدمی تر است

تو بقوت خلیفه گهری / قوت خویش را بفعل آور

از ره خلق خوب و سیرت زشت / هفت دوزخ تویی و هشت بهشت

عمر دادی بخشم و شهوت و زور / چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور

ای مقیم از دو دیو دیوانه / شهوت حیز و خشم مردانه

تا تو از خشم و آرزو مستی / بخدا گر تو آدمی هستی

خشم و شهوت نه زیبای در آر / تا مگر آدمی شوی یکبار

خشم و شهوت که با خرد بد است / سبب قطع نیک و دفع بد است

هست تن همچو شهر پر ویران / عقل کوتوال و دل در او سلطان

خشم شحنه است آرزو عامل / این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل از بیم شحنه بگذارد / خرد او را بشحنه بسپارد

شحنه گر رد خط کند زرد / دل بو گل بود و بر و خرد

گر بپاید ازین کم گهر بهر / خوش بود پادشاه و خرم شهر

ور همه مالکان کام شوند / ملک و ملک نا تمام شوند

گر ز درام عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل ار کار مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند

چهره را که روز بد شود / هیچ مشاطه چون خرد نبود

[illegible]

فصول الفصل الاول فی الجسم و الروح

تن جان یافت رنگ و بوی / تن بی جان چه بود بی ...

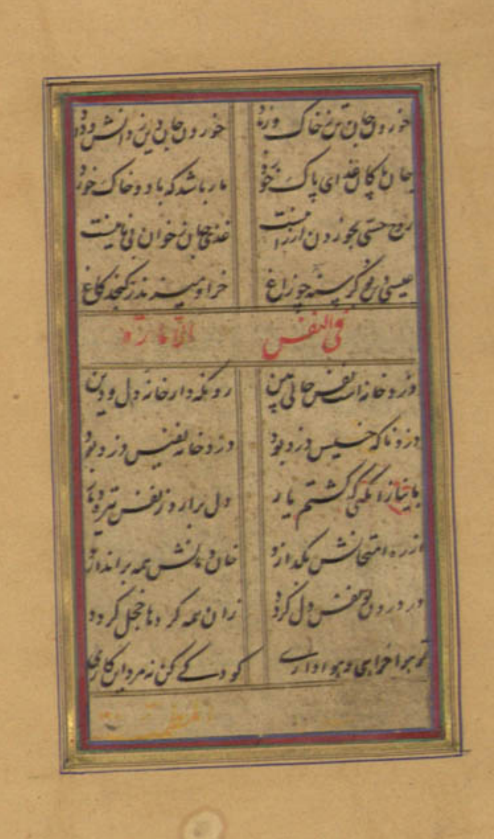
جسمت از نور جان شمع و جاه / گل شود و زر ز آتش خورشید

پیر وانی شریف و جانی پاک / کو جسم خر که گشتی خاک

جان تن هست جان بی سر ده / زنده آن زمواد آن از ...

خورن





خور و جان تن خاک ورزد / خور و جان دین دانش ورزد

جان ما کان غذای پاک خورد / مار باشد که باد و خاک خورد

روح حستی بجو زدن از ... / غذی جان ز خوان بی نهایت

عیسی روح گرسنه چو زاغ / خرا و میند در کنجد کاغ

فی النفس الامارة

دزد خانه است نفس جانی پس / رو نگه دار خانه دل و دین

دزد ما که خسیس دزد بود / دزد خانه نفس دزد نبود

با نیاز الهی گشتم یار / دل برارد ز نفس تیره دمار

از ره امتحانش نکند از و / خان و مانش همه براندازد

دزد در روح نفس دل کرد / زان همه کرد ها خجل گردد

تو براخراجی و بو اداری / کو دکی کن نه مردان کار

[illegible]

نفس چون پاک گردد از کدر تمام — از خرد مطمئنه گیرد نام

اوست در سایهٔ پناه خرد — حاجب بار و بارگاه خرد

دایم این جوهر پذیرنده — اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده — هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش — شده زینسو زبان و زانسو گوش

نفس چون عقل را پناه کند — جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز مایهٔ عقل — آفتابی شود ز سایهٔ عقل

چون شد از فیض عقل بروی شاه — خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نهادش آرد رو — عقل کل را ازو برآید بو

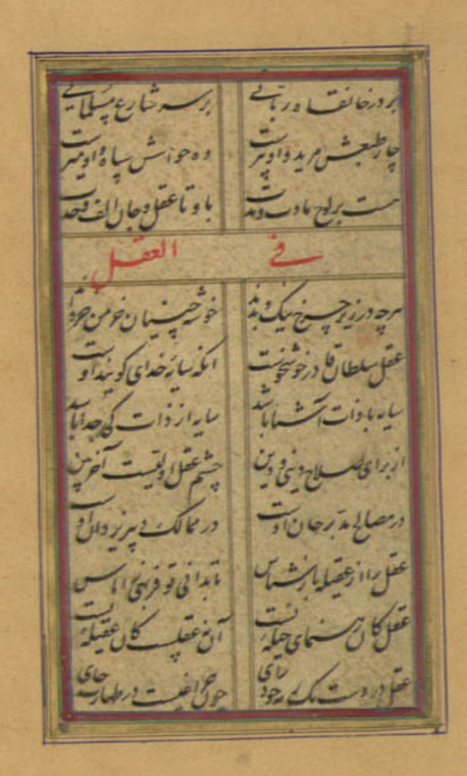
تا کنون عقل بود بر وی میر — او شود همچو عقل امر پذیر

چون شود در نهاد خود سالک — بشنود از جهان الی ربک

بعد از آن سالکان چو بشتابند — علم حق در حدیث او یابند







بر در خانقاه ربانی — بر سر شارع مسلمانی

چار طبعش مرید و او پیر است — وه چو آتش سپاه او میر است

هست بر لوح ماده و مدت — با وی تا عقل و جان الف وحدت

## فی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بد است — خوشه‌چینان خرمن خرد است

عقل سلطان قادر خوش‌خوست — آنکه سایهٔ خدای گویند اوست

سایه با ذات آشنا باشد — سایه از ذات کی جدا باشد

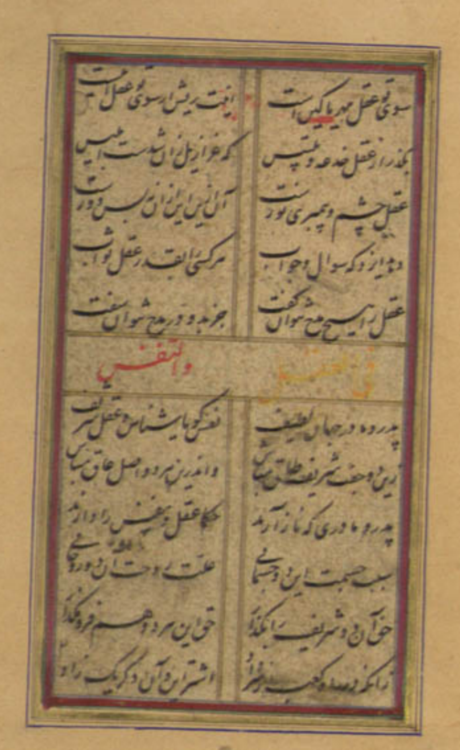
از برای صلاح دنیی و دین — چشم عقل اولیست آخربین

در مصالح مدبر جان اوست — در ممالک دبیر دیوان اوست

عقل را از عقیله بازشناس — تا بدانی تو فرقها ز اساس

عقل کان ریسمان حیله نیست — آن نه عقلست کان عقیله‌ایست

عقل در دست مکر هر جایی — چون عجوز است در طهارت‌جای



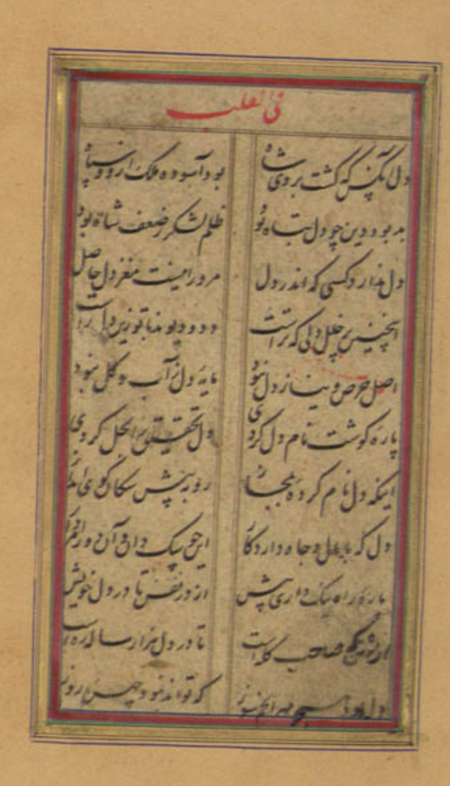
سوی تو عقل مهربانی است | یافت ریش سوی تو عقل است
بگذر از عقل خدعه و تلبیس | که عزازیل از آن شدست ابلیس
عقل چشم و پیمبری نور است | آن ازین این از آن بس دور است
ده ازو که سوال و جواب | هر کسی لایق از عقل ثواب
عقل را هیچ منع سوال شگفت | جز خدا و ورع سوال سخت

فی النفس والتنفس

چه روح در جهان لطیف | نفس گویا شناس و عقل شریف
زین دو جفت شریف طاق مبان | واندرین هر دو اصل حاق مبان
چه روح مادری که مادر آرد | حکما عقل و نفس را ز ازل
سبب حسمت این دو جسمانی | علت روحانی دو روحانی
حق آن دو شریف را انگار | حق این هر دو هم فرو مگذار
زانکه وصل و کعب [illegible] | اشتر این و آن دگر یک راه

دل اخی





فی القلب

دل آنکس که گشت بروی شاه | بود آسوده ملک او ز سپاه
بد بود دین چو دل تباه بود | ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
دل ندارد کسی که اندر دل | مرورا هست مغز دل حاصل
اینچنین پیچ پیچ دلی که تراست | دده و دیو مانا تو زین دل راست
اصل حرص و نیاز دل نبود | مایه دل آب و گل نبود
پاره گوشت نام دل کردی | دل تحقیق را بحل کردی
اینکه دل نام کرده بمجاز | رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با عقل و جاه دارد کار | این چنین پیک داری آن و زنهار
مار و زاده پیک داری پیش | از درون نفس تا در دل خویش
از رفیق صاحب کرامت | تا در دل هزار ساله راست
دارد [illegible] | گر توانی تو وجهش روا



رهنمای تو نور ایمانست | عقل در کار خویش حیرانست
ست با شرع کار عقل و قیاس | همچو پیش کلام حق وسواس

فی الدین

با حیات تو دین برون ناید | شب مرگ تو روز دین آید
ورنه دینی کزین حیات بود | دین نباشد که ترهات بود
زندگی کفر و مردگی دین است | گرچه گفتند منکران این است
دین طلب در عدم زدن رفتست | گم شدن از برای گم زدنست
آنکه کم زد وجود عالم را | کو ببین عاد را و قارون را
کار دین خود نه سرسری کارست | دین حق را همیشه بازارست
نه ز توحید بل ز شرک و شکست | که نه دنیا و دین و کفر یکیست
چشم فعلی کند ز تقوی کور | چه ز مرد بنده وچه بلوا
چو آدم ... طلاق بداده | دین همچو دیت آزاده





دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ | دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
آفتابی بباید انجم سوز | به چراغ تو شب نگردد روز
از پی نفس و عقل و جان بگذر | درد داده ولی هدیت آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ | جز خدا اندرو نگنجد هیچ
از در نفس تا بکعبهٔ دل | عاشقان را هزار و یک منزل

الاصل الثالث فی اوصافه و فیه
قسمان الاول فی اوصاف ...
و فیه تسع عشر فصلا الفصل الاول فی الایمان

حد شرعست بود آن جانست | مهر و مهر نور ایمانست
ذره نور اگر بدست آری | بی تعب جسم نار نگذاری
ور نداری تو نور نار شوی | پیش پروردگار خوار شوی
شرع جان ساز در شریعت نقل | گر بیابان سی بجی نه بعقل

رنجکی

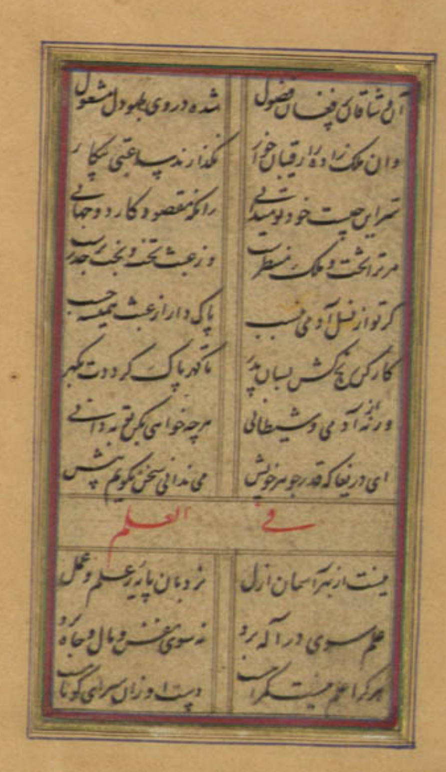
دنیی بی کرت غنم نیست / زانکه کابین این طلاق غنیست
گر پس از جسم و جان آید دین / در مراتب عجب چه داری این
نه درآید بوقت جنبش کل / گره در بانگ و آنگهی طبل
وانگه آن کش دل خردمند است / کو از آن بانگ تا بدین چند است

فی التکلیف

آدمی بهر بیهشی را نیست / پای در گل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست / اهل تکلیف و اصل بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای ویست / وین تن خاکدان نه جای ویست
آن زمینی که پادشه زاده / که ورا ملکیت آماده
باشد اندر سرا و حجره خاص / بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراش بگذارند / روز و شب پاس با وی تیمارند
در سرایی که مار کژ باشد / زحمت آینه سینه باشد

ان درنبان





آن شنیدی که چپ فضول / شده در روی طفل دل مشغول
وان ملک زاده را رقیبان خوار / نگذارند پیش عیبی بکار
سر این حیث خود تو میدانی / راکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت و ملک مستطر است / وز عبث تخت و بخت چه در است
گر تو از نسل آدمی نسب / پاک دار از عبث همه چه سبب
کار کن کنج کش لسان پدر / تا گهر پاک کردت یکبر
ورنه ز آدمی و شیطانی / هرچه خواهی بکن تو نه دانی
ای دریغا که قدر جوهر خویش / می ندانی سخن بگویم پیش

فی العلم

نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه ز علم و عمل
علم سوی در آله برد / نه سوی نفس و مال و جاه برد
هر کرا علم نیست گمراهست / دست او زان سرای کوتاهست

یک نادان در اصل نیک نیست / بد دانا ز نیک نادان به

جان عالم بود همای چنین / دیدهٔ جاهلست خالی چنین

بوده پسند کسی که جانورست / اگر نابوده پسند آن کرست

علم با کار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود

علم را از ثمر عمل باید / دین و دولت ازین دو شد باید

آن کشد زین و این کشد زان بار / که عمل مرکبست و علم سوار

کار بی علم تخم در شوره است / علم بیکار زنده در گورست

حجت ایزدیست در گردن / خواندن علم و کار نا کردن

آنچه دانسته بکار آر / پیش کز علم جوی زپی کار

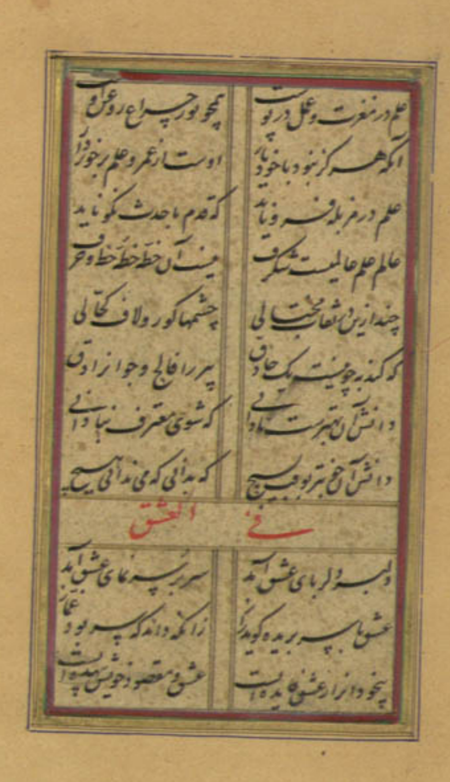
وانکه کاهلی فزون کار بود / همچو در دیده استار بود

گر زبهر حلالت اندک بس / ور پی مال و جاه افزون بس

تا تو در علم با عمل نرسی / عالمی فاضلی ولی نه کسی

عم





علم در مغزست و عمل در پوست / همچو نور چراغ و روغن اوست

اگر هنر گر نبود با خود یار / اوست از علم و علم رنجور دار

علم در مزبله فرو ناید / که قدم با حدث نکو ناید

عالم علم عالمیست شگرف / نیست آن خط خط خط و حرف

چند ازین دو شعاعت بخیالی / چشمها کور و لاف کحالی

که کند به چو نیست یک حاذق / پیر را فالج و جوان را دق

دانش آن بهترست اگر دانی / که شوی معترف بنادانی

دانش آن خوشتر بود هیچ / که بدانی که می ندانی هیچ

فی العشق

دلبر دلربای عشق آمد / سرور سرنمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز / زانکه داند که سر بود غماز

همچو دانا ز عشق دیده ببست / عشق و معشوق خویش دیده پرست

خط خاک لهو و بازی برات | عالم پاک پاکباز برات
عاشقان سر نهند در شب تار | تو برای که چون نمی ستانی
همچو شمع ار چه در بند | زانکه جان میدهند و میخندند

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید | که همی مرد و خوش همی خندید
گفتش آخر بوقت جان دادن | چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند | عاشقان پیششان چنین میرند
عشق برتر ز عقل و از جانست | لی مع الله وقت مردانست
عقل در دیست خواجگی آموز | عشق در دیست پادشاهی سوز
آه عاشق چو راه برگیرد | دوزخ از بیم او سپر گیرد
پیش آنکس که عشق رهبر اوست | کفر و دین هر دو پرده در اوست
هرچه در کاینات جزو و کل است | در ره عشق طاقهای پل اند

پل



پل بود بر دو سوی آب سره | چون گذشتی از آن چه پل چه دره
پل طلب پیش تا که کردی گل | چون شدی گل ترا چه جسر چه پل
قدمی کو به تا قدم چو گلست | سطح بیرونی محیط پل است
بچه بط اگر چه دینه بود | آب دریاش تا به سینه بود
عشق را جان بو العجب دارد | زانکه نیشش شهد لب دارد
آتش بار و برگ باید عشق | ملک الموت مرگ باید عشق
گر بترسی همی ز مردن خویش | عاشقی باش تا نمیری پیش
که اجل جان زندگان برد | هر که از عشق زنده گشت نمرد
صورت عشق پوست باشد و پوست | عشق بی صورتست و آن نیکوست
عاشقی کار شیر مردانست | زنده دعوت بل برهانست
دعوی عشق عقل کفارست | معنی آن را محک و معیارست
بالغ عقل و دین بسی بینی | بالغ عشق کم کسی بینی

| | |
|---|---|
| نه از هیچ عشق آن داری | در میان هر چه در میان داری |

فی الوجد

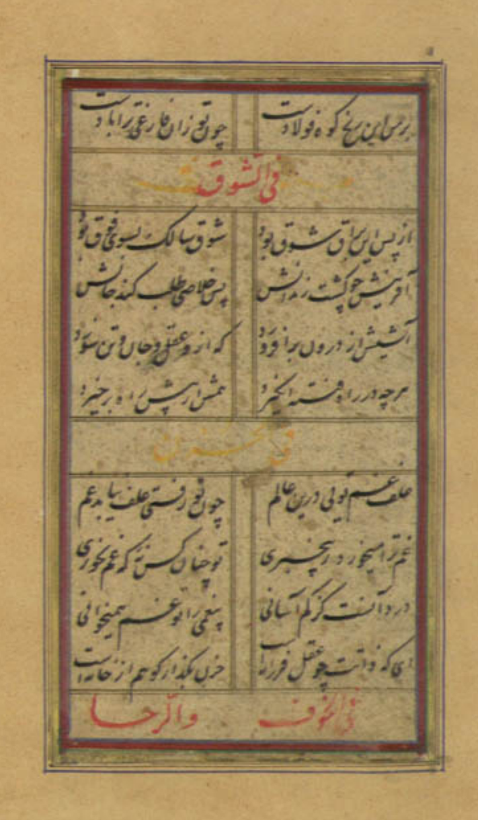
| | |
|---|---|
| دل آخر بدست کن وزی | که در و باشدت ز دین سوزی |
| راه ازین و از آن چه باید جست | درد خود ز همای مقصد جست |
| گرد هر شهر هرزه چون گردی | خود را از ره طلب که گم کردی |
| میوه ای از آن چمن بوست | چون درختان میوه دار هست |
| نور خواهی دست موسی وار | دست اگر در جیب خویش آر |
| دلبر آن که باشد از خانه | پیک تو به که مشک یگانه |
| هر که را در ره هنر بود | مرو را از جهان خبر نبود |

حکایت

| | |
|---|---|
| آن شنیدی که رفت بادی | بعیادت به درد مندی |
| گفت با دست ازین بیمار حزین | گفت آری ولیک نز دل این |

ای





| | |
|---|---|
| برسر این برنج کوه فولاد است | چون تو زان فارغی ترا باد است |

فی الشوق

| | |
|---|---|
| از پس این ترا شوق بود | شوق سالک بسوی حق بود |
| آفرینش چو گشت زندانش | پس خلاصی طلب کند جانش |
| آتشش از درون برافروزد | که از و عقل و جان و تن سوزد |
| هرچه در راه هست آن گیرد | همش از پیش راه برگیرد |

فی الحزن

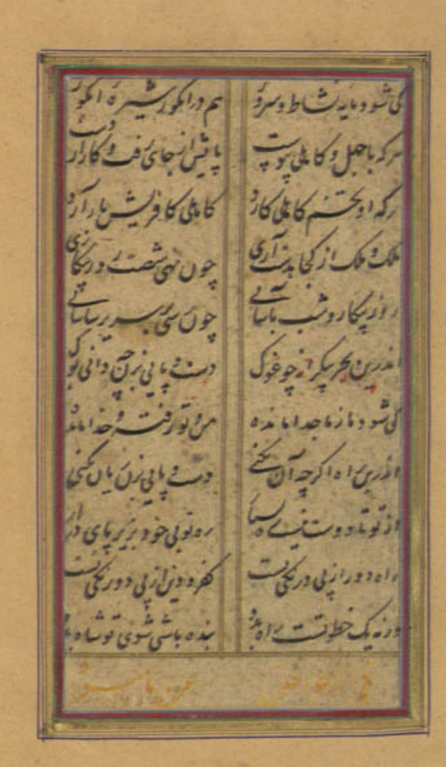
| | |
|---|---|
| علف غم توئی درین عالم | چون تو رفتی علف نیاید غم |
| غم ترا میخورد و بیخبری | تو چنان کس نه که غم بخوری |
| دردت آنست گر کم آسانی | پیش تو غم همیخوانی |
| ای که داشت چو عقل فرزانه | حزن بگذار کو هم از خانه است |

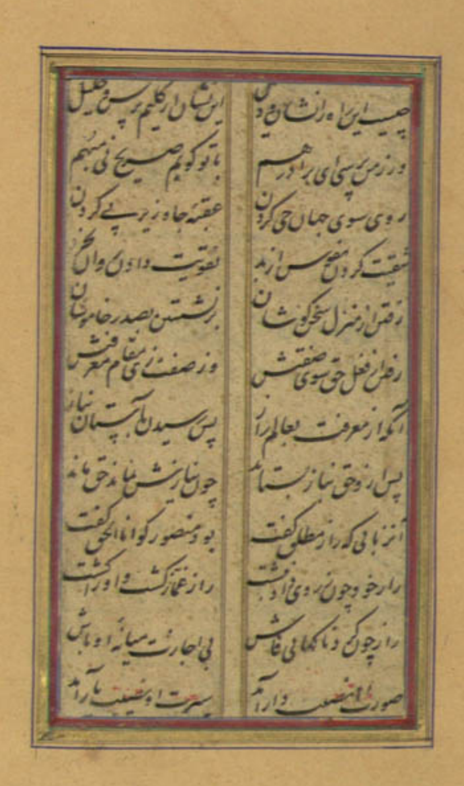
فی الخوف والرجا



فی الاقبال علی الله تعالی







چیست این راه زان شاه و دلیل
این نشان از کلیم پرس و خلیل

وز زمین پیش پای براهیم
با تو گویم صریح نی مبهم

روی سوی جهان حق کردن
عقبه جاه زیر پی کردن

شفقت کردن و هوس زدن
نقوت وادی و ان بحر

رقص از منزل سخن گوشان
برنشستن بصدر خاموشان

رقص از فعل حق سوی صفتش
وز صفت زی مقام معرفتش

آنگه از معرفت بعالم راز
پس رسیدن بر آستان نیاز

پس از وحق نیاز بستاند
چون نیازش نماند حق ماند

آن زمانی که راز مطلق گفت
بو منصور گو اناالحق گفت

راز خود چون ز روی او بنهفت
راز غماز گشت و او را کشت

راز چون گفت ناگهانی فاش
بی اجازت میانه او باش

[illegible]



راه دین را چیست ای عاقل
حق پدید آید بدین از باطل

تا ز باطل بگذری حق بینیت
کاندرین نیمه حق مطلق نیست

مرد این راه چون خلیل بود
که ز حق خلق او خلیل بود

ولش از بند ملک برهاند
ملکوت جهانش بنماید

تا ببیند بدیده لاهوت
خط ذی الملک خط ملکوت

لطف حق باشد آنکه بر دل
پس بگوید که کیف مد الظل

چون ز ظل جان او بیابد بس
روی بنمایدش جمله اش شمس

پیش بنمایدش بحسن نو نان
فلک و طبع و رنگ بوقلمون

ای که در پیش نه ز بو شتی
وی که از چار و پنج گذشتی

اندرین منزل عنا و ضرر
چون مسافر درآی زود گذر

هر که زین جهان پر او باش
تا توی زنده بر در او باش

## فی علامات الطریق

نه به بیهوده بود و نه بادی | بایزید آنچه گفت سبحانی
دل او چاک شد چو شد تهی او را | خون دل گشت بر نهان غماز

فی صفة ... اهل السلوک

سالکان طالب معاینه‌اند | همچو سیماب روی آینه‌اند
همه دست نهال کرده از [illegible] | همه مرغ قفس شکن دارند
قدشان پیش امر بالیده | کمعشان زیر کفش بالیده
منتهای امیدشان با او | قبله‌شان او و آنشان با او
پیش امرش چو کلک بر رسته | سر قدم کرده و میان بسته
زهر قهر از درون جان دارند | شکر شکر بر زبان دارند
زانکه تا شان امید بنموده هم | جانشان تن خورد چو شمع معتم

فی [illegible]

تا درین خاکدان نشینی رنج | نرسی اندر سرای بر سبج





سرد و گرم زمانه ما چو نبرد | نرسی بر درِ سرا پرده
روغن سرد و گرم دیده بیابد | افسری شد ز رنج بر سر آب

حکایت

گفت روزی مرید با پیری | که درین راه چیست تدبیری
کار این راه با معامله نیست | در ره جهد جود محافظه نیست
کار تو فتنه در اندر راه | زرسد پس بجهد سوی آگه
پیر گفتا مجاهدت بر روی | که بدانسته که بی مردی
آنچه بر تست رو بجای آور | ور سخنهای جاهلان بگذر
جهد بر تست و بر خدا توفیق | مست توفیق و جهد سر و وفیق
تو بکن کار خود بدستوری | هر که اکراه زند تو معذوری
عشق و آسکنه آنکهانی کن | شرط بنو وحدت جان کن
در رش خواند عاشقان جان | آیت کل من علیها فان



همه پویان بحضرتش پویست | عقل در استقامت حالی و دست
بسته از جهد و جهد و عشق و طلب | بر گریبان روز و دامن شب

فی الریاضت

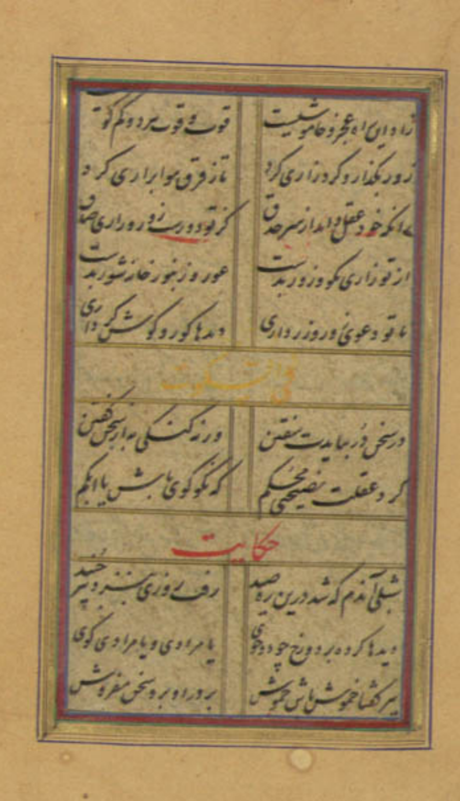
رو ریاضت کش ار توانی زانک | ورنه راه جحیم را سیمایی

مثل

کره را که شد سه سال تمام | زان نخستین بر کشد زین و لگام
کره را بار و لگام رام کنند | نام او بات خوش لگام کنند
بار گیر ملوک را شاید | بر روز نوبتش بیار آید
چون بپسندد ریاضتی از جور | بود آنکه ز اخر خری کمتر
بابت بار آسیا باشد | دایم از بار در عنا باشد
کره تا در سرای نو بره است | تا بصد سال همچنان کره است

فی العجز والضراعة





زادوان راه عجز و خاموشیست | قوت و قوت برد و کم کوشیست
زور بگذار و کرد زاری کرد | تا ز فرق هوا براری گرد
ای که خود عقل را از سر حدق | گر تو دوری ز زور زاری صادق
از تو زاری نکو و زور بدست | عور و زنبور خانه شور بدست
با تو دعوی و روز روزداری | دیدها کور و گوش کر داری

فی السکوت

در سخن در جایدت نقصان | ورنه گنگی به از سخن گفتن
گر دعقلت نصیحتی محکم | که نکوگوی باش یا ابکم

حکایت

شبلی آدم که شد درین ره صید | رفت روزی بشهر و پیر جنید
دیده را کرده بر دو رخ چو دو جوی | یا مرادی و یا مرادی گوی
پیر گفتا خموش باش خموش | برو و او بره سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست

آنکسانی که بسته حال‌اند / برگذشته ز قیل و از قال‌اند

در مناجات بیزبانی آی / هرچه خواهی بگوی و لب مگشای

مرد معنی ندارد بحث دوست / زانکه معنیست مغز و گفتن پوست

تا نگویی جواب بوالجهلان / ور بگویی چو کوه گوی همان

همچو مردان ای ز رنگ و بوی / تخته گفت ز آبروی بشوی

کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار

## فی القناعة

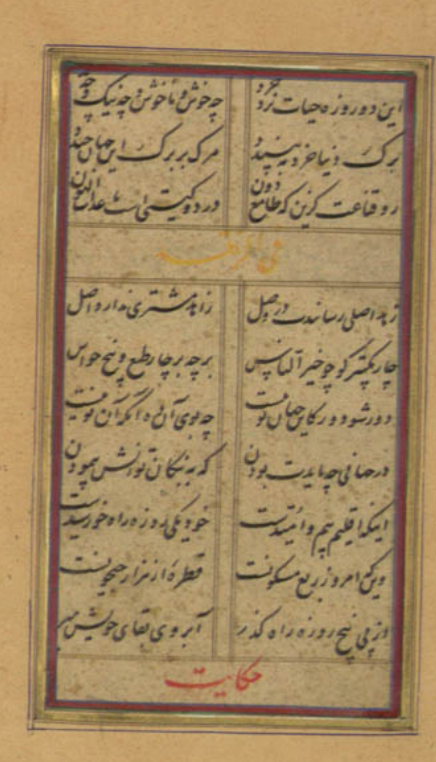
در جهانی که طبع برکار است / دیو لاحول گوی بسیار است

اندرین منزلی که یک نفس است / بوده نابوده آمده رفته است

بر وفای زمانه کیسه مدوز / بگذرانش به قوت روز به روز

گوشه گیر از جهان مجاز / توشه آنجهان درو میساز





این دو روزه حیات نزد خرد / چه خوش و ناخوش چه نیک و چه بد

برگ دنیا خرد نه پسندد / مرگ بر برگ این جهان خندد

رو قناعت گزین که طامع دون / در دو گیتیست عاد الدون

## فی الزهد

زهد اصلی رساندت در وصل / زاهد مشتری ندارد اصل

چار تکبیر گو چو خیر الناس / بر چهار طبع و پنج حواس

دور شو زین رکاب جهان تو است / چه توی آنکه اگر آن تو است

در جهانی چه بایدت بودن / که به بیگانگان نوازش بمودن

اینکه اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است

وین که امروز ربع مسکون است / قطره‌ای از هزار جیحون است

از پی نیم روزه راه گذر / آبروی بقای خویش مبر

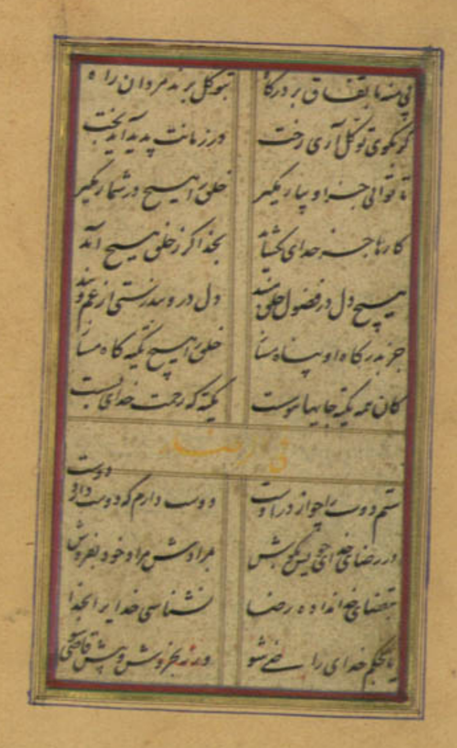
## حکایت

داشت لقمان یکی کریچی تنگ | چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی | چیست این خانه شش بدست و سه پی
با دل گرم و چشم گریان پیر | گفت هذا لمن یموت کثیر
در ره باطلی مقام و بس سفری | بر سر پل سرا و بس گذری
بچکم خانهٔ گل آبادان | دل بر اینها مکو نوا خوان
پیش صرصر چراغ چه فروزم | پوستینی پس کی که چون دوزم
الملک الشعلین بخواند و بس | خانه جفت سازم اینت هوس
بچکم جفت و خانه همسایه | مونس من نگار مخفون یا
خانه کو اینجا که بهر قوت کنند | مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازم | هم بدانجا شش خانه ز روی دارم
بو که ملک ای مسیح سر بفراشت | کو درین خاک تو ده خانه نداشت

## فی التوکل







ای بسا ناتفاق بر درگاه | توکل بر بد مردان راه
گر نگوئی توکل آری رخت | در زمانت پدید آید بخت
تا توانی جز او پناه مگیر | خلق را هیچ در شمار مگیر
کارها جز خدای نگشاید | بخدا اگر ز خلق هیچ آید
هیچ دل در فضول خلق مبند | دل در و بند رستی از غم و بند
جز در گاه او پناه مساز | خلق را هیچ تکیه گاه مساز
کان همه تکیه جای بی‌اصل است | تکیه که رحمت خدای بست

## فی الرضا

ستم دوست را چو از در اوست | دوست دارم که دوست داری دوست
در رضای جمع ای پسر بکوش | مراد خویش مرا و خود بفروش
تقضای جه اداره رضا | نشناسی خدای را بخدا
با حکم خدای راضی شو | ورنه بخروش و پیش قاضی شو

تا ترا از بلاش برهانم — ابله آنکس که بیحسش دانم

## فی التسلیم

باش در صولجان حکمش گوی — هم بمعنا و هم بلفظ اگوی

سر کجا ذاکر او بود تو کیی — جمله تسلیم کن بدو تو چیی

دل و تن اگر شد کار پناه — تا و هندت بقرب حضرت شاه

کالمه شد ... خانه و سر — چون کلیدان ... پس در

... باب از وعطا داری — پس دریغ از وی آن چرا داری

هرچه بستد نعمت و ناز — به از آن ایمان دهد باز

... باخت در رش حقیر — داد از وی بجای آن ستیش

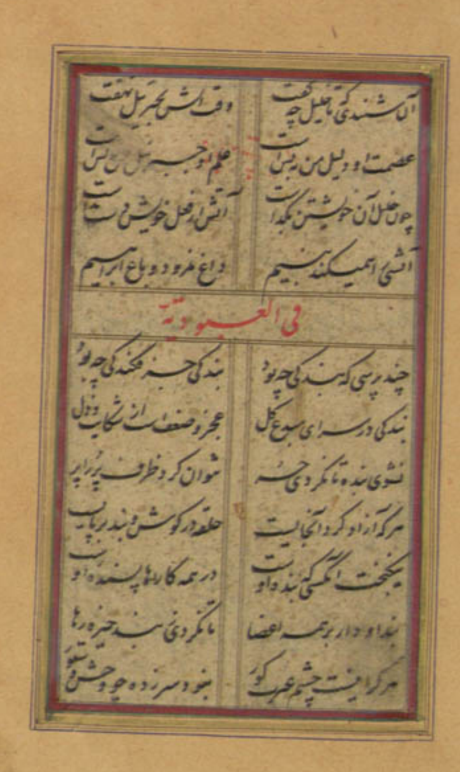
... حکم او جان کن — صدق در عشق او عیان کن

... طرف از حظ خود زمیان — تا بیابی حلاوت ایمان

حکایت

انیش





آن شنیدی که با خلیل چه گفت — وقت آتش بجبرئیل بهفت

عصمت او دلیل من بس است — علم او جبرئیل من بس است

چون خلیل آن خویشتن بگداخت — آتش از فعل خویش بستاخت

آتشی آمیکند بنسیم — داغ نمرود و باغ ابراهیم

## فی العبودیة

چند پرسی که بندگی چه بود — بندگی جز فگندگی چه بود

بندگی در سرای سبع کل — عجز و ضعف است از شکایت و ذل

نشوی بنده تا نگردی حر — نتوان کرد ظرف پر را پر

هر که آزاد گرد آنجا نیست — حلقه در گوش و بند بر پا نیست

نیکبخت آنکسی که بنده اوست — در همه کارها پسندیده اوست

بنده او دار بر همه اعضا — تا نگردی به بنده خیره رها

هر کرا نیست چشم عبرت کور — بنود سر زده چو وحش و ستور



هر که او بندهٔ خدای بود | خواجه این و آن سرای بود
بنده چون سایه دار کی باشد | بنده را اختیار کی باشد
چون شوی در حکمت قدم ثابت | تو کنی اختیار در باقی
ای ای فضول رعنا | جز بی دست و پای از در ما
خوش سرا آب ده که زما | تشنه و علم آشنا در ما

فی الحیاء

ویک ز خالقت بباید شرم | که بیک سو فکنده آزرم
خالق تو سوی تو شده ناظر | تو بدل ناشده برش حاضر
کرد کار تو مر ترا نگران | تو بشهوت متاع دیگران
پیش سلطان پاسبان منگر | نظر پادشه ترا بهتر
دو رخی در شکم که این ار | سگی اندر جگر که این نا بت
وقت باید که در ره آرام | دار و از علم دوست جای تو شرم





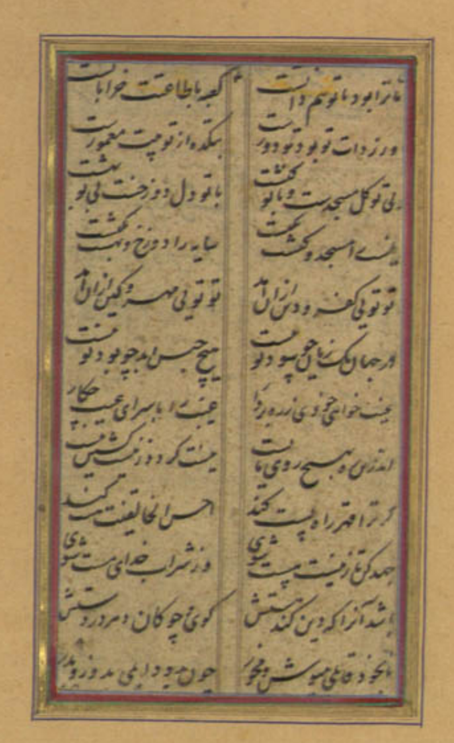
شرم دار از خدای خالق بار | و انکه از خلق هیچ شرم مدار

فی المحو و الاخفاء الحال

خنک آنکس که نفس خویش بشست | که بس او را نه او کسی را جست
خویش را یکی مخوان در دو | کان یکی تو که هیچ الله یکیست
آن یکی در حساب کز احد است | نام داری بس چو نقش بر باد
هیچ بنمای روی شهر او و نور | چون نمودی برو سپند بسوز
انگمال تو چیست هستی تو | وان سپند تو چیست مستی تو
بر مدار از مقام هستی پی | سر بما انجا نه که خور روی

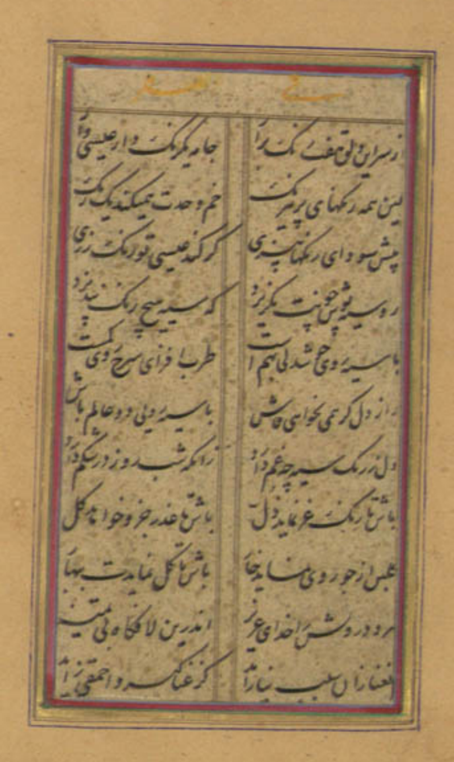
فی الفناء و البقاء

ای صدف جوی گوهر الا | جامه و جان بنه بساحل لا
هست او جز نیست بگذر ای | زاد راه نیستی باید
تا تو در نیستی کله ننهی | روی اندر بقا نه بنهی



امراس





سگ در پوستین درویشان | ورنه چون جست بنده ایشان

## فی التصوف

مرد صوفی بصدق کلی بود | خود تصوف تکلفی نبود

صوفی آنست کز تفی چو آب | گشت بیزار واز همه برخاست

بود آنرا دار آنچه بگذرد | هرچه بد بیند خلق نپذیرد

هرچه باید بر که کار جهان | خواهد و خلق از دو شه جهان

صوفیانی که کاسه پردارند | چشم تحقیق را همه کارند

صوفیانی که اهل اسرارند | در دل یار و رسر و دارند

تو بصفو صفات صوفی باش | خواه بصری و خواه کوفی باش

صوفی و عشق چیست سوز و درد | سلت ایجاب و لا چو زرد چو

صوفیان در دمی دو عید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند

اگر از دست روح قوت خورد | کی مگس سود عنکبوت خورد

همه هزار



صد هزارت حجاب و پرده است | همت قاصرست و کوتاه دست

پایه بسیار سوی بام بلند | تو بیک پایه چون شوی خرسند

جان که دور از یگانگی باشد | و آنکه چون مرغ خاکگی باشد

همتش آن بود که دانه خورد | قوتش آنکه گرد خانه پرد

تو مگو بر خلیفه زهد ای | بجهانی فقر و دنیائی

هرچه جز حق چو زان گرفتی خشم | جز بلطف نیاید اندر چشم

چون ترا بار داد بر درگاه | آن رو زو مخواه او را خواه

هیچ از ایزد مخواه هیچ از | کز بلا عافیت بدانی باز

بر در شه گدائی نان خواه | لیک عاشق خدای جان خواه

## القسم الثانی فی الصفات الذمیمة وفیه احدی عشر فصلا الفصل فی حب المال والجا

سگ دون همت استخوان جوید | بچه شیر مغز جان جوید
آدمی را ز جاه بهتر جاه | گل فضولی شود چو یافت کلاه
سقری گرسنه است گرم شتاب | مال و جاست هیزم سقرت
گرچه داری چنین سقر در پیش | هیزم او مبر و زو مندیش
نه چو مردی و آتشی بفروخت | آتشش چون علف نداشت بسوخت
زر نداری ترا چه گوید میر | خر نداری چه ترسی از خرگیر
هر که از حب مال و جاه برست | رفت در مسند ابد بنشست

[illegible]

از طمع چون سگان مزبله نوی | ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم دزدست | لاجرم زانست ای که هم زد سب
مور حرص از درون سینه برآر | زانکه آن مور زود گردد مار
بار دزدی و خانه کن باشد | مور هم دزد و هم رسن باشد



آز چون اژدهاست مردم خوار | تا نداری تو آز خود را خوار
چون سرایت آز فقر سبب | طالب آن چو سیل بر جا شیب
خوردنش را چو تشنه گرد و بسیج | چون به در رسد نیابد هیچ
حرص نقشیست هیچش اندر بر | کند هیچ مکس اندر بر
بغروری سپرده خوب ایمه | نان نداده ببرده آب همه
تا قیامت نخورده مهمانش | یک شکم نان سیر از خوانش
خلق زین گرد خوان او بر | خورده سیلی و هیچ سیری نی
ای دو در دوزخ از درون تو باز | صورتش بن و عقل کینه‌ور آز
زین دو کرده فعالت سیری | در بقا از درونشان خیری
زاهد عیسی و حرص قارون تن | کشته در شان آن و در حق آن
محتسب از سر نشینی آز | ور فعالت به در وفا پیداز
آب شورست آز و تو تشنه‌ای | تشنگی بیش هرچه بیش خوری





فی ...

تا دولت بنیّ کلاه بود / طفل تو سال و مه گناه بود

گر کله بایدت همی ناچار / همچو شمع آن کله ز آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کلاه شد

بی سری پیش گیر دامان اوست / زانکه پیوسته سر کله طلب است

فی العجب

هیچ خود بین خدای بین نبود / هیچ خود دیده مرد دین نبود

گر تو مرد شریعت و دینی / بگذر از دور شهر خودبینی

رنگ بنداشت راز تخته آز / رو فرو شو به آب ذل و نیاز

فی ... الطعام

اولین بنده در ره آدم / بود نای گلو و طبل شکم

طفل زیستا اصل فتنه و ... / سر و بگذار خوار و خود بگذر





سبب خشم و شهوت از لقمه است / آفت دین و فطنت از لقمه است

پر خوری خو که تخم لطف ... / هر کجا لطف است فطنت ...

هر که کم خورد نیست وی آبی / دین سندی و نطق اعرابی

هر که بسیار خوار باشد او / وانکه بسیار خوار باشد او

باش کم خوار تا بیابی در / که اجل گرسنه است و تو کس

فی الشرب

رو چو طاعت و دل و دین مست / باده تلخ عمر شیرین نیست

گوی بر پرده خانه بر او باش / پاسبان را چه بود خوشی خوش

چیست حاصل سوی شراب شدن / اولش شر و آخر آب شدن

نور دل از شراب و سروری / هر چه او داد جز غروری

... که راه و خوش صبح باشد / نور صبح دروغ زن باشد

باخرد میل سوی آن چه کنی / بسر خار برگ گل چه کنی

## فی شهوة اللباس

جامه از بهر عورت عار است / خاص را خود برهنگی عار است

عورتان را نه جامه پنهان کرد / هر که پوشیده‌تر ز عورت

مرد را در لباس خلق مجوی / گنج در خانهٔ خرابی جوی

## حکایت

دید وقتی یکی پراکنده / زنده‌ای زیر جامهٔ ژنده

گفت این جامه سخت خلق است / گفت هست آن من چنین زان است

چون نجویم حرام و ندهم دین / جامه لابد نباشدم به ازین

جامهٔ جان بزرگان علمست / غذی جان عالمان حلمست

## فی شهوة النظر

منگر در تماشگه آخر کار / نگرستن کی پیش آرد ادبار

اول از یک نظر نماید خرد / پس از آن لاشه جست و رشته برد





برگی کش نه دین نه آیین است / روی نیکو که وی کمین است

آنچنان کن ز شهوت محجوب / که ندانی تو خوک را از خوب

شاهد هیچ هیچ را چه کنی / ای کم از هیچ هیچ را چه کنی

شاهد آن زمانه خرد و بزرگ / دیده را یوسفند و دل را گرگ

جعد معشوق دلکش ار باشد / زلف هر غول غول دل باشد

## فی ترک الضحک

خنده و گریه آدمی داند / زانکه او رنج و بیغمی داند

تا بکه گشت عاقل از آتش / بر نیاید ز جانش خندهٔ خوش

لاژ خایی نیی بنده / دل سیه عمر کوته و خنده

نه در آبنده نه در بندی / از در خنده چرا خندی

خندهٔ هرزه کار غم بود / خندهٔ برق را چه غم بود

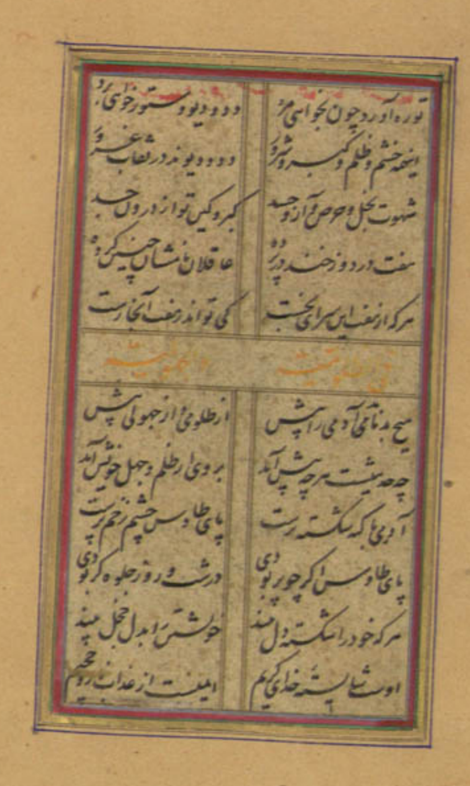
باش در خنده شمع مانند / از درون سوز و از برون خنده

## فی کیفیت دوام العشق و بقائها معها

آز و اماره و اکل در عالم | نشود جز بخاک سیر شکم
هست نقش حسد سوی احرار | گرگ یوسف درنده فرشته خوار
هست وصف تو با چو شعلهٔ شمع | تپش و رامش تو بی جمع
همه در نفس با سپاس تو اند | همه در پرده خواستن تو اند
باش تا روی بند بگشایند | باش تا با تو در حدیث آیند
تا کجا را گرفته در بر | تا کجا را نشانده در بر
رهبری گشته ایشان را | گم کنی نام و ننگ خویشتن را
در قیامت چو روح پاینده | با تو مانند جملگی زنده
کاندر آن خطه ز اهل نفس و هوس | هر که میرد دگر نمیرد کس
جبران زندگی بصد تیسیر | هم مهیا بحبس و اکنون سیر
شیرمرد آن چون بخاک آید | بره آورد جان پاک آید

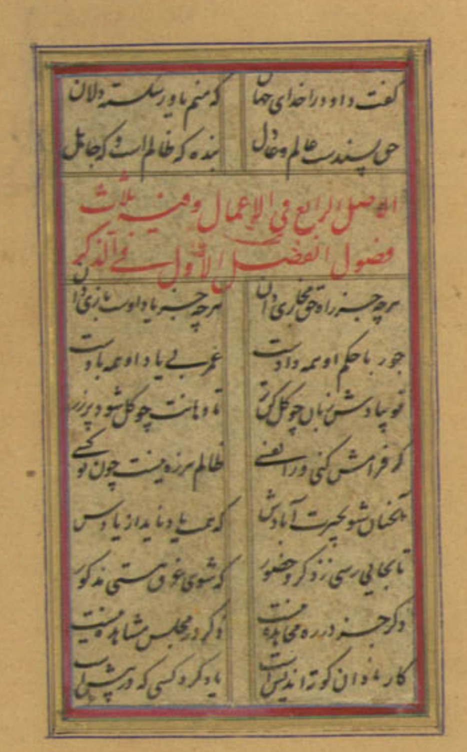





توره آورد چون بخوابی مرد | دد و دیو و ستور خوی برد
اینهمه خشم و ظلم و کبر و شره | دد و دیو اند در نقاب غره
شهوت بخل و حرص و آز و حسد | کبر و کین تو از درون جسد
هفت دردند در پرده | عاقلان زین شان چنین کرده
هر که از هفت این سرای بجست | کی تواند ز هفت آنجا رست

[illegible]

هیچ بدنامی آدمی را پیش | از ظلومی و از جهولی پیش
چه حدیث هرچه پیش آید | بروی از ظلم و جهل خویش آید
آدمی که شکسته رست | پای طاوس چشم زخم برست
پای طاوس اگر چو پر بودی | در شب و روز جلوه گر بودی
هر که خود را شکسته دل بیند | خویشتن را بدل خجل بیند
او سزا ساخته خدای کریم | ایمنست از عذاب روز جحیم

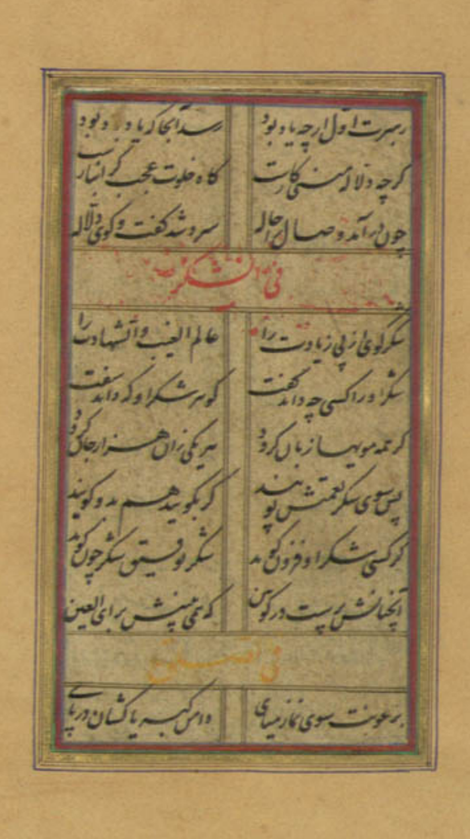


گفت داود را خدای جهان / که منم یاور شکسته دلان
حق پسندست عالم و عادل / بنده که ظالم است که جاهل

## الاصل الرابع في الاعمال وفيه ثلاث فصول الفصل الاول في الذکر

هرچه جز راه حق مجاری دان / هرچه جز یاد اوست بازی دان
جور با حکم او همه داد است / عمر بی یاد او همه باد است
تو بیادش زبان چو گل کن تر / تا دهانت چو گل شود پر زر
گر فرامش کنی ورا نفسی / ظالم هرزه‌ایست چون تو کسی
همچنان شو بحیرت آباد خوش / که همه یاد ناید از یاد خوش
تا بجایی رسی ز ذکر و حضور / که شوی غرق هستی مذکور
ذکر جز در ره مجاهده نیست / ذکر در مجلس مشاهده نیست
کار نادان کوته اندیش است / یاد کرد کسی که در پیش است





رهبرت اول ارچه یاد بود / رسد آنجا که یاد و بود
گرچه دلال مشتری کارست / گاه خلوت عجب گران بارست
چون در آمد وصال از حال / سر و شد گفت و گوی دلال

## فی الشکر

شکر گوی از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادت را
شکر او را کسی چه داند گفت / گوهر شکر او که داند سفت
گر همه موی ما زبان گردد / هر یکی زان هزار جان گردد
پس سوی شکر نعمتش پویند / گر بگویند هم بدو گویند
گر کسی شکر او فزون گوید / شکر توفیق شکر چون گوید
آنچنانش پرست در کوشش / که همی بینیش برای العین

## فی التسلیم

برعونت سوی نگار میای / دامن کعبه پاکشان دربای

چون کلید نماز پاکی تست … قفل آن در اگر عیبناکی است
هرچه جز حق بسوز و غارت کن … هرچه جز دین از آن طهارت کن
ورنه ابلیس در درون نماز … گوش تو گیرد و برونت آرد باز
حسد و بخل و خشم و شهوت و آز … بخدا اگر کند از دست نماز
طالب آن دل غسل در گیرد … گر جنب حق نماز نپذیرد
تا بجاروب لا زدی ره … نرسی در سرای الا الله
یار از غل و غش درون پاک است … غسل ناکرده تو چون پاک شد
گرچه پاکست هرچه بایست … در جنب حق همه خباثت است
چون در دل نیاز بکشاید … هرچه خواهد به پیش باز آید
یار بیش از اشاره اقبال … کرده لبیک دولت استقبال
یاربی از تو و دو صد لبیک … یک سلام از تو زو هزار علیک
مستمع نغمه نیاز از دل … مطلع بر طلوع راز از دل

دمی



طاعتی کان ز دل نباشد روح … کس ندارد وجود آن مفتوح
زانکه در اصل خود نیامد نغز … بر سر کاسه استخوان بی مغز
از خشوع است مغز نماز … نه نمازیست بی خشوع و نیاز
مغز کعبه نماز از دل تو … ملک سجده هزار عالم دان
پس مگو کین حساب با رحمت … نقد هر جا با سجده برد تحیت
در بهشت ار نه اکل و شربستی … کی ترا زی نماز و قربتستی
دوستان زو همه لقا خواهند … ورد عامه همه ضیا خواهند
تو ز وی رود و عرض ها خواهی … می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست سوی طعام … نه بدار الخلود و دار سلام

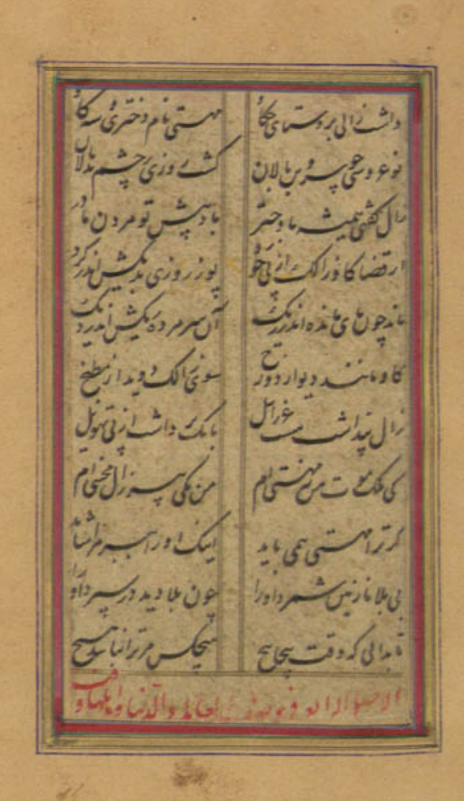
[illegible]

عمر بی دوستان عمر نبود … عمر بی یار غم عمر نبود

عمرها دوستی کسی دل یکتاست — یکدمش بهر ارساله بهاست
دوستان همچو آب و پیش‌شرند — کابها پا بهای یکدگرند
پر رفیقان سفر مقر باشد — بی رفیقان سفر سقر باشد
پس نکو گفته‌اند هشیاران — خانه را راه و رای را یاران
مردم ار هست نیک خو کرده — یار را گر بد بود چو او گردد
باد از ان کم نشین که بدخوی — خو پذیرست نفس انسانی
خوشخوی از بدخوان بترک شود — میش کش گرگ خورد گرگ شود
هیچ صحبت مباد با عامت — که چو خود مختصر کند نامت
صحبت عامه در بهشت آباد — مرگ باشد که مرگ عامی باد
مهر جاهل چو مهره گرد است — مهر گر عقل خواست مهر است
زانکه گردان چو او بفا باشد — چون هوا مهر گر هوا باشد
نقض گر شستی بود درست — مهر گر علتی بود کیست



نیست در شرط آنکه دگو — دعوی دوستی پس من و تو
با خودی من و تو خوش باشیم — بی من و تو من و تو خوش باشیم
بد کسی آنکه دوست کم دارد — زو بتر چون گرفت بگذارد
گر نخواهی دل از ملامت پر — ببدی از قرین نیک مبر
گرچه صد بار گردد یار — سوی او باز گرد چون طومار
دوست آن کس نیک طبع و جهت — بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
یار یار است چون نی بود درش — یار یار است چون کمی زیرش
یار بد را مکن بچشم بتر — نکند شیشه کس ز تو به شکست
تر تر آن رفیق و یار بود — که ز نیک و بد است کار وجود
یار بی عیب دیر یار بود — شاخ بی برگ و میوه خوار بود
یار همکاسه هست بسیاری — لیک همکیسه کم بود یاری
دوست خواهی که با تو ماند دوست — آن طلب وگر طلبد عادت اوست



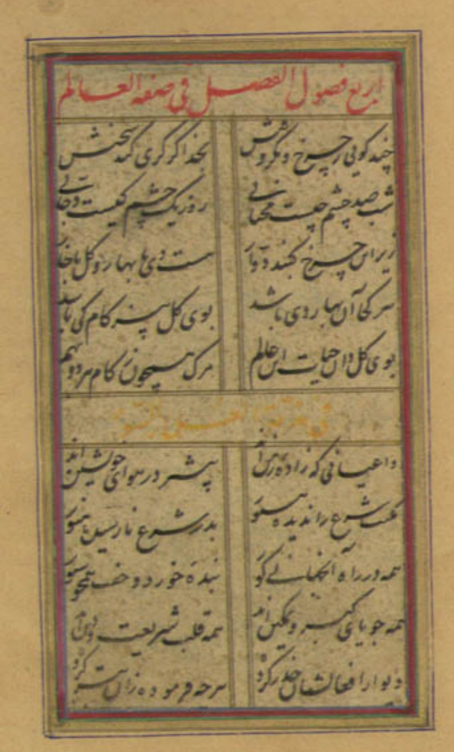


از تهی دستی طلب زر عاقلانه / از صدف در طلب ز امواج
آستینش گر ز نسج خواهی پر / از صدف مشک خواه پر ز در
گر چه دیدست در جهان یاری / کار هر مرد و مرد هر کاری

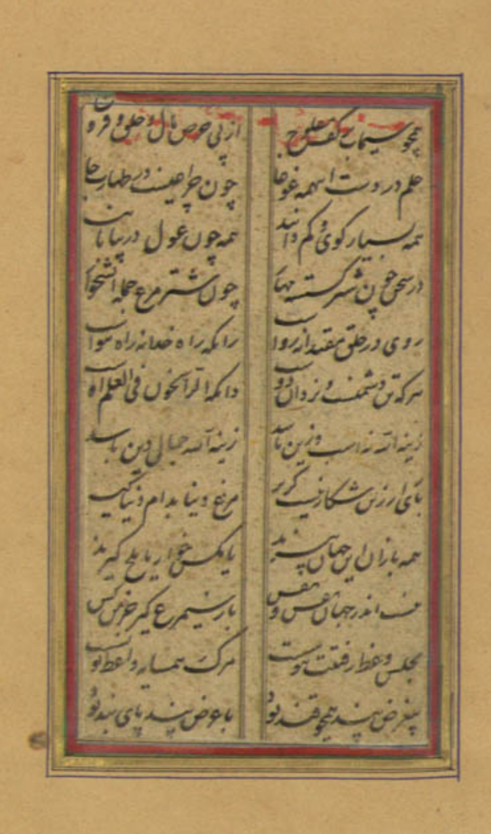
فی العزلة

خلق چون بهر بند و پیچ نه اند / همه را آرزو دم ایج نه اند
گر ز هیچ و پیچ بتوز گذر / همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یک سواره بود / ماه باشد که باسواره بود
هر که ما را نخواهد از همه دل / گر همه دل بود ازو بگسل
در رهان آن ارما بود خندان / چون گرانی کند بکن ز دندان
هر کجا داغ باید فرمود / چون تو مرهم نهی ندارد سود
من بعالم درون میدانم / وه بسی زان همیشه حیرانم

حکایت


اربع فصول الفصل فی صفة العالم







اندرین عصر بوالفضولی چند | کرده از بر دو فصلک از بر
هیچ نادیده از علوم اثر | هیچ نایافته ز حال خبر
در غضب همچو شیر درنده | در طلب همچو مرغ پرنده
شرع را زینت پیشانی ده | هریکی از رای خویش رای ده
ای رسول خدای بی همتا | از پی امت ز بهر خدا
در مدینه ز خاک سر بردار | تا ببینی که کیست رهبردار
دین و شانی که بد ز منبر تو | زار گشته ز شیر و شبر تو

الفصل فی المکاشفة النفس القدسیه

اندر آمد چو ماه در شبگیر | انعم الله صباح گویان پیر
کند خشمی ساکن ارکانی | تیز دستی و ره فرادانی
روی چون آفتاب نورانی | جامه چون چادر سپهر کبود

گفت چون نطق از شکر بگشاد | کله خواجگی ز سر بنهاد
کای بجاه عزو رمانده اسیر | بر تو دیو هوا پرست امیر
خبر کاین خاکدان سرای تو نیست | این هوسخانه است جای تو نیست
گفتم ای ایزدت سرشته ز نور | وی عکس رخ تو دیو چو حور
این چه جای چو تو جهان بین است | گفت خود جام ارجهان این است
که عمارت سرای یخ بود | در خرابی مقام گنج بود
بود زین سرای یخ و تعب | ماه و خورشید خود خراب طلب
دیدگی از رحم سرشته برات | پوست رمغز چو شکسته برات
مغز تا نارکست پوست نکوست | چون همی شد حجاب باشد پوست
گفتم ای جان پر از نکوئی تو | از کجایی مرا نگوئی تو
گفت من دست کرد لاهوتم | قاید و رهنمای ناسوتم
برترم کو هست کانهارا | موضعم مرحمت جانهارا

کرد





وازین کاندران مبارکی است | همچو خورشید آسمان شمسی است
وانگروهی که اندران جایند | کو بدین سپهر زمردین پایند

عندلیبان روضه انسند | ساکنان حظیره قدسند
وانچه در صحن او مکان داده | تابش سنگ گلوخ جان داده

اینچنین نکتها چو گفت مرا | خرد اندر بصر بخت مرا





اجل از دوست آن لب خندان | سر انگشت مانده در دندان
برچنین پیر در جوانی خویش | خورده ام آب مدکانی خویش

پیر کز گردش ستاره بود | پیر نبود که شیر خواره بود
زیر چرخ است رسم پیر و جوان | زیر چرخ این نباشد و آن

راکعم گرد روزگار حسود | از پس این کوژ چفته سجود





| | |
|---|---|
| با تو باشم درست شد کارم | بی تو باشم چو آسیا بارم |
| با قبول تو ای علت پاک | چه بود خوب و زشت مشتی خاک |
| [illegible] | [illegible] |
| در بهشت فلک بی همخانان | در بهشت تو دوزخ آشیانان |
| ای مراد اهل کاران تو | وی امید امیدواران تو |
| [illegible] | [illegible] |
| نه به لا تأمن از تو سیر شدم | ز بلا تقنطوا امید شدم |
| تو مرا دل ده و دلیری بین | روبه خویش خوان و شیری بین |



| | |
|---|---|
| بدر بودم شدم هلال مثال | نه بخندند ابلهان ز هلال |
| شب بر آیم به نیمه برسد | صبح پیرم بر جهان میسد |
| [illegible] | [illegible] |
| فی التضرع | والدعا |
| ای روا بخش هر امیدمندی | آرزوی همه آرزومندی |
| [illegible] | [illegible] |
| نه نیازی به کارسازی تو | که نترسد ز بی‌نیازی تو |
| چشم تا بقف تو دوده | چون تو هستی مباد بود منی |



رانده سابقت ... | خوانده خاتمت ...

بسته خویش کن بهر خواهم | تشنه خویش کن من آنم

**و ختم الکتاب**

آنچه نقش است و آنچه اخبار است | و ز شیع سرایچه آثار است

حاصل آن همه درین جمعیت | مجلس روح را یکی شمعیت



تلخ و شیرین چو می بطعم و ... | یا چو دشنام یار و پند پدر

گرچه بسیار دیده تألیف | هیچ دیدی چنین صفت تصنیف

دوستدار رسول و آل ویم | زانکه پیوسته در نوال ویم

گر بدست این عقیده و مذهب | هم برین بد بداریم یا رب

بود نیمی گذشته از مرداد | که ازین گفتها بدادم داد

پانصد و بیت و چار رفته ز عام | پانصد و بیست و پنج گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام | ابد الاباد صد هزاران عام

تمت انتخاب الحدیقه فی سنه تسع عشر و الف

سود عبد الرزاق عفی عنه





